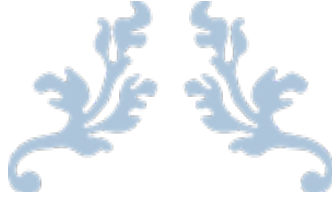


گوزپشت نتردام





گوزپشت نتردام

The Hunchback of
Notre Dame

Victor Hugo

اثر ویکتور هوگو

اقتباس: امیلے ہاچینسون

مترجم: رحیم اصلانے



انتشارات کھوارہ

۱۳۹۹

سرشناسه: هاجینسون، امیلی

Hutchinson, Emily

عنوان و نام پدیدآور: گوژپشت نتردام = The Hunchback of Notre Dame / اثر ویکتور هوگو : اقتباس امیلی

هاچینسون؛ مترجم رحیم اصلانی.

مشخصات نشر: تبریز: انتشارات گهواره، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۴۸ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۵۳۱۱-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: فارسی - انگلیسی.

یادداشت: عنوان اصلی: The Hunchback of Notre Dame, ۲۰۰۳

موضوع: هوگو، ویکتورماری، ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ م. . گوژپشت نتردام-- اقتباس‌ها

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: English, Young adult fiction -- ۲۰th century

شناسه افزوده: اصلانی، رحیم، ۱۳۶۲-، مترجم

شناسه افزوده: هوگو، ویکتورماری، ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ م. . گوژپشت نتردام

رده بندی کنگره: PZV

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۸ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۶۳۸۱۶

وضعیت رکورد: فیبا



انتشارات گهواره

گوژپشت نتردام

★ از سری کتاب‌های ادبیات کلاسیک جهان (دوزبانه)

• ناشر: گهواره

• نوبت چاپ: اول-۱۳۹۹

• شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۵۳-۱۱-۸

• شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

• لیتوگرافی: مینیاتور

• چاپ و صحافی: طلوع فجر اندیشه

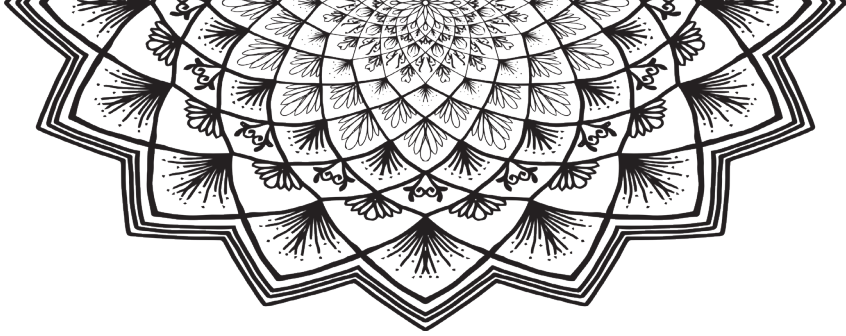
• قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

تبریز شهرک نور، فلکه فجر، صدف، بلوک ۴۱ واحد ۴

۰۹۱۴۱۰۰۰۱۶۴

فهرست

٦.....	کوآزیمودو.....	Quasimodo
٢٠.....	اسمرالدا.....	Esmeralda
٣٨.....	کلود فرولو.....	Claude Frolo
٥٠.....	پاکت.....	Paquette
٦٤.....	فوبوس.....	Phoebus
٨٢.....	تحصن.....	Sanctuary
١٠٤.....	حماقت فرولو.....	Frolo's Folly
١٢٠.....	طرح گرینگوار.....	Gringoire's Idea
١٢٨.....	آن لنگه کفش کوچک.....	The Little Shoe
١٤٤.....	کوآزیمودو به سوگ می‌نشیند.....	Quasimodo's Sorrow

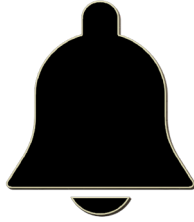
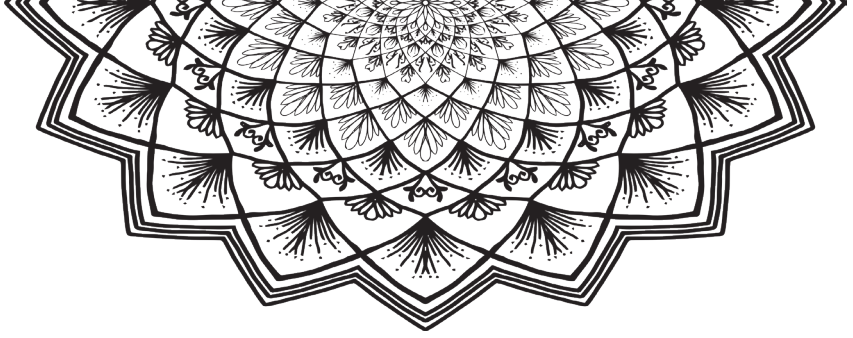


کوآزیمودو

مردم خوب پاریس با طنین دنگ دنگِ ناقوس‌های سراسر شهر بیدار شدند. ششم ژانویه سال ۱۴۸۲ مصادف با دو جشن همزمان بود. یکی عید خاج‌شویان و دیگری جشن احمق‌ها. آتشبازی، درختکاری و اجرای نمایش، از جمله تفریحاتی است که در این روز انجام می‌دهند.

صبح آن روز، در تمام خانه‌ها و فروشگاه‌ها بسته بود. مردم، دسته دسته، برای تماشای آتشبازی و نمایش به راه افتادند اما کمتر کسی پیدا می‌شد که به دنبال درختکاری برود.

بنای کاخ عدالت پر از جمعیت بود. هیچکس حاضر نبود تا از مراسم انتخاب پاپ احمق‌ها جا بماند. این مراسم قرار بود بعد از نمایش برگزار شود.



Quasimodo

The good people of Paris were awakened by a grand peal from all the bells in the city. January, 1482, was a double holiday. It was the Feast of the Epiphany and the Feast of Fools. Today there would be fireworks, a treeplanting, and a play.

All the houses and shops were closed that morning. Crowds of people made their way toward the fireworks or the play. Hardly anyone went to the tree-planting.

The Palace of Justice was already quite crowded. No one wanted to miss the election of the Pope of Fools. This event would take place after the play.

راه یافتن به سالن اصلی کاخ، کار هرکسی نبود. هزاران نفر از مردم در آنجا گرد آمده بودند. گوش‌ها از شدت سروصدا، سنگین و چشم‌ها از زیبایی کاخ، خیره مانده بود. تاق‌نماهای سربه‌فلک کشیده، درو پنجره‌های چوبی کنده‌کاری شده و آذین‌بندی‌های طلائی آن، مردم را افسون خود کرده بود. کف عمارت پوشیده بود از مرغوبترین سنگ‌های مرمر، به رنگی سراسر سیاه و سفید. دیوارها مُزین به تصویر پادشاهان فرانسه بود و پنجره‌های بلند و برجسته‌ی آن با شیشه‌های خوش‌رنگی آراسته شده بود.

در داخل سالن، سکوی مرمرینی بود با طول و عرض و ضخامتی بسیار عظیم. بر روی آن حصار چوبی بلندی قرار داشت که قسمت فوقانی آن از همه جای سالن دیده می‌شد و صحنه‌ی نمایش را تشکیل می‌داد. قسمت زیرینش با پارچه‌ای پوشانده شده بود و از آن بعنوان اتاق گریم بازیگران استفاده می‌شد. بمنظور رفت و آمد بر روی صحنه هم، نردبانی تعبیه شده بود.

به صدا درآمدن زنگ ساعت ۱۲، اعلان شروعی بود برای اجرای نمایش. سکوت بر سالن حاکم شد. همه‌ی چشم‌ها به سکوی مرمرین دوخته شده بود. بجز چهار نفر نگرهبانی که برای محافظت از صحنه گمارده شده بودند، چیزی برای مشاهده نبود. هر چهار نگرهبان مثل مجسمه‌های تزئین شده‌ای، بی حرکت ایستاده بودند. تماشاگران ۱۵ دقیقه را به همین حال منتظر ماندند اما دریغ از حرکتی، هنرپیشه‌ای و یا اجرای نقشی. از این رو کلافگی به سراغ حاضرین آمد.

It was not easy to get into the great hall of the palace. Thousands of people filled the area. Their ears were stunned by the noise. Their eyes were dazzled by the beauty of the palace. They were amazed by the towering arches, carved wood, and gold trim. The floor was made of the finest black and white marble. Pictures of all the kings of France adorned the walls. The tall, pointed windows were made of lovely stained glass.

The rich marble table was very long, broad, and thick. On it was a very tall wooden cage. The upper floor of the cage was easy to see from every part of the hall. This would be the stage for the play. The lower part of the cage was covered by fabric to hide the actors' dressing room. A ladder was used for stage entrances and exits.

When the clock struck 12, it was time for the play to start. The crowd fell silent. Every eye was fixed on the marble table. Nothing could be seen but the four sergeants who were guarding the stage. These men stood as stiff and still as four painted statues. The crowd waited 15 minutes. Nothing happened. No one appeared on the platform or the stage. The crowd grew restless.

تا اینکه بالاخره مردی از میان جمعیت گفت «یا اون نمایشو شروع کنین یا اینکه مجبور میشیم نگهبونا رو دارشون بزنیم.» نگهبان‌ها با شنیدن این حرف، رنگ از صورتشان پرید و به یکدیگر نگاه کردند و بعد از آن، مردم عصبانی به سمتشان حرکت کردند. درست در همان لحظه بود که مردی جوان، درحالی‌که به خود می‌لرزید، از میان پرده‌ی اتاق گریم بیرون آمد و به‌رسم بازیگران نمایش، تعظیمی کرد. وی با صدائی که از دلهره و اضطرابش خبر می‌داد، گفت «خانم‌ها و آقایون، امروز این افتخار نصیب ما شده که در مقابل جناب کاردینال نمایش اجرا کنیم. اما از آنجائی که ایشان هنوز در اینجا حضور ندارند، باید منتظر باشیم تا تشریف بیاورند.» در اینحال صداهای اعتراض آمیز جمعیت بلند شد که می‌گفتند «ما او مدیم نمایش ببینیم، یالاً شروع کنین.» فردی که برای اعلام این خبر آمده بود، دست و پایش را گم کرد. نمی‌دانست چه باید بکند. ترسش از این بود که مورد خشم جماعت حاضر در آنجا قرار بگیرد. درحالی‌که چنین خطری از جانب کاردینال هم وجود داشت، چرا که منتظر آمدنش نشده بود. در هر حال باید غزل خدا حافظی اش را می‌خواند. از بخت خوش او، فرد دیگری پیش آمد. مردی جوان با قامتی بلند و کشیده که نوری در چشمانش بود و لبخندی بر لبانش. اسم آن مرد جوان، پیر گرینگوآر بود. همان کسی که نمایشنامه را نوشته بود. او با لحنی آمرانه گفت «همین الان نمایش رو شروع کنید. من خودم با جناب کاردینال صحبت می‌کنم.»

Finally, one man said, "Let us have the play—or I say we should hang the sergeants!"

The four sergeants turned pale and looked at each other. The angry crowd started to move toward them. Just then, the dressing room curtains opened. A young man, shaking with fear, came out and began to bow. "Ladies and gentlemen," the young man announced nervously, "tonight we have the honor of performing before the Cardinal. He's not here right now. We shall begin when he arrives." The mob began hooting. "We want to see the play! Begin immediately!" The man who had come out to make the announcement trembled. He didn't know what to do. He was afraid of being hanged— hanged by the people for making them wait, or hanged by the Cardinal for not waiting. Either way, he would lose! Luckily for him, another person came forward. It was a tall, slender young man with sparkling eyes and smiling lips. His name was Pierre Gringoire. He was the author of the play. "Begin the play right now," he ordered. "I will explain to the Cardinal."

بدین ترتیب نمایش شروع شد. اما به نظر می‌رسید که حضار علاقه‌ای به دنبال کردنش ندارند. تنها کسی که با لذت به آن نگاه می‌کرد، خود نمایشنامه‌نویس بود. گدائی که در نزدیکی صحنه از یک ستون بالا می‌رفت، موجب شد تا حواس تماشاگران پرت شود. او حتی تمرکز بازیگران را بر روی صحنه به هم زد تا جائی که آنها مجبور شدند نمایش را متوقف کنند.

گرینگوآر داد زد «چرا وایس‌ادین؟ به اجراتون ادامه بدین! ادامه بدین!» بازیگران هنوز از این دستور اطاعت نکرده بودند که اخلال دیگری در فرآیند نمایش به وجود آمد. آنجا که خادم کلیسا پس از باز شدن درب پشتی سالن با صدای بلندی گفت «کاردینال وارد می‌شود.» بیچاره گرینگوآر! کسی توجهی به نمایشش نشان نمی‌داد. همه‌ی سرها به طرف در پشتی چرخیده بود و نمایش قطع شده بود. تماشاگران در تلاش بودند تا کاردینال را ببینند که در کنار هیأتی از راهبان و اسقف‌ها همراهی می‌شد. او قبل از نشستن بر روی صندلی سرخ و بنفش خود، تعظیمی کرد و لبخندی زد. جمعیت حاضر مشتاقانه به آنها نگاه می‌کردند و با دست، کشیشانی را که می‌شناختند به یکدیگر نشان می‌دادند و اسمشان را به زبان می‌آوردند. بلافاصله بعد از آن، دوک اتریش همراه با ۴۸ تن از سفیران و ملازمان خود، وارد شد. همچنانکه می‌نشستند، حضار به آنها خیره می‌شدند. خادم کلیسا ورود هر مقام عالی‌رتبه‌ای را با صدای بلند اعلام می‌کرد و با اعلام هر اسمی، پیچ‌پیچ صدها نفر بلند می‌شد.

And so the play began. The audience had trouble following it. The only person who seemed to be enjoying the play was its author! The audience was distracted by a beggar who had climbed up a pillar near the stage. Soon he distracted even the actors on the stage. They stopped performing.

“Why do you stop? Go on! Go on!” yelled Gringoire. No sooner had the actors obeyed him than there was another distraction. The door of the reserved platform opened. The usher announced: “The Cardinal.” Poor Gringoire! Nobody paid attention to his play. All heads were turned toward the platform. His play was cut short a second time! Everyone in the audience tried to get a look at the Cardinal, followed by his staff of abbots and bishops. He bowed and smiled before sitting on his red velvet chair. The people in the audience watched intently, pointing out the churchmen they recognized and telling their names. The Duke of Austria, along with his 48 ambassadors, entered soon after. Again, the audience stared as they were seated. Each dignity was announced by the usher. There were a thousand whispers at each name.

در این میان آن چهار نفر بازیگرِ روی سن، کاملاً فراموش شده بودند. این همان چیزی بود که گرینگوار بیچاره از آن می ترسید. او ابتدا از بازیگران خواست تا با صدائی رساتر به ایفای نقش پردازند. سپس وقتی متوجه شد که گوش کسی بدهکارشان نیست، دستور توقف نمایش را داد. آنها ربع ساعتی را صبورانه بر روی سن منتظر ماندند تا صداها فروکش کند.

بالاخره نمایش زمانی از سر گرفته شد که حضار، دل و دماغ خود را برای تماشای آن از دست داده بودند. مردی از میان حاضرین داد زد «اهالی پاریس، این نمایش چنگی به دل نمی زنه. بهتره مراسم انتخاب پاپ احمقها رو شروع کنیم. در شهر گنت، جائی که من توش زندگی میکنم، رسم از این قراره که جماعتی مثل همین افرادی که اینجا حضور دارن، جمع میشن. بعد، افراد یکی یکی سرشونو از یه سوراخ بیرون میارن و شکلی یه آدم زشت رو به خودشون می گیرن. زشت ترین قیافه از بین اونا بعنوان پاپ انتخاب میشه. به همین سادگی! به شما قول میدم که بهتون خوش میگذره. حالا اگه با این روش موافقید، بریم سراغ انتخاب پاپ احمقهای شهر شما. مطمئنم که بیشتر از نگاه کردن به این نمایش مزخرف لذت می برین.

حضار با تشویق او موافقت خود را نشان دادند. یک نفر شیشه‌ی کوچک پنجره‌ای گرد را شکست و افراد سرهای خود را از سوراخ سنگی آن بیرون آوردند. هر نوع تیپ و قیافه‌ای در آن حفره ظاهر

Meanwhile, the four actors on the stage were completely forgotten by the audience. This is just what poor Pierre Gringoire had feared!

At first, Gringoire asked the actors to raise their voices and go on. Then, seeing that nobody was listening, he ordered them to stop. For a quarter of an hour, the performers patiently stood on stage, waiting for the audience to quiet down.

At last the play began again, but the audience had lost interest. One man shouted, "People of Paris! This play is not amusing. Nothing happens! I thought we were going to select the Pope of Fools. In my city of Ghent, this is how we do it: A crowd such as this one gathers. Then anyone who chooses puts his head through a hole and makes an ugly face. The one who makes the ugliest face is chosen Pope. That's it! It's a lot of fun, I tell you. Shall we choose your Pope of Fools this way? It will surely be more amusing than watching any more of this boring play."

The audience clapped in agreement. Someone broke the glass out of a small round window. Then people started putting their heads through the empty circle of stone. Every human expression was seen.

می‌شد. زن و مرد، پیر و جوان، تاجر و اهل علم - همه و همه پراز نشاط و سرگرمی بودند. تا اینکه بالاخره پاپ احمق‌ها شناسائی شد. جمعیت از هرسو فریاد «هورا» سر می‌دادند.

چهره‌ای به‌غایت کریه و زشت از آن دریچه بیرون آمده بود. دماغی بزرگ و بدریخت و دهانی شبیه به نعل اسب داشت. ابروی پرپشت و زمختی تا روی چشم ریز سمت چپش پایین آمده و چشم سمت راستش، زیر برآمدگی بزرگ استخوان گونه مدفون شده بود. دندانهایش ناصاف و نوک‌تیز بودند و یکی از آنها همچون عاج یک فیل، بیرون زده بود. چانه‌ای دوشاخه داشت و فراتر از همه اینکه، در پس این چهره‌ی رنجور، نگاهی آمیخته به کینه و حیرت و هرمان نقش بسته بود.

پاپ احمق جدید را پیروزمندان بیرون آوردند. در همین هنگام همگی متوجه شدند که این مرد، شکلکی از خودش درنیآورده است - این چهره‌ی واقعی او بود که می‌دیدند. تمام اعضا و جوارح بدنش در ذات خود، زشت و بدترکیب بود. سرش با موهای زمخت سرخ‌رنگی پوشیده شده و قوز بزرگی از روی شانیه‌های سر برآورده بود. لنگ‌ها به طرز عجیبی روی هم سوار بودند و دست‌وپای دیوهیتی داشت. اما هر چه که بود، هنوز رگه‌ای از قدرت و شهامت در او دیده می‌شد. شبیه به هیولای ازهم پاشیده‌ای بود که گوئی اعضای آن دوباره بشکل ناشیانه‌ای سرهم بند آمده است. مردم با صدای بلندی می‌گفتند «این کوآزیمودو،

Men and women, young and old, scholars and shopkeepers—all got in on the fun. At last the Pope of Fools was elected. “Hurrah, hurrah, hurrah!” the people called out on all sides.

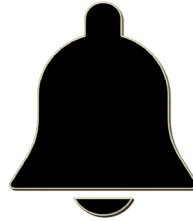
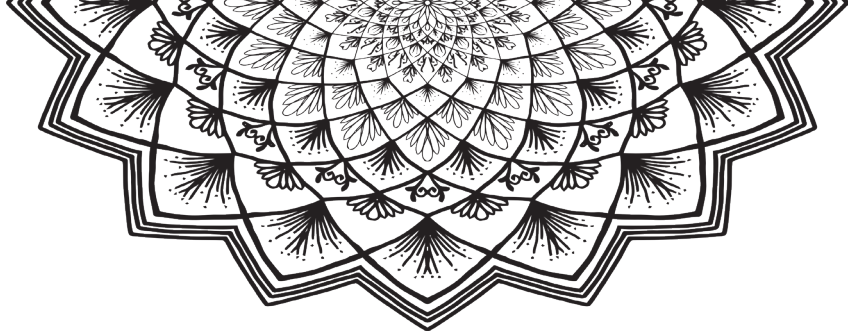
A truly ugly face had peered out of the hole. The nose was big and oddly formed. The mouth was shaped like a horseshoe. A coarse eyebrow arched over the small left eye. The right eye was completely buried under an enormous growth. The teeth were jagged. One tooth stuck out like an elephant’s tusk. The chin was forked. Above all, the look on this unfortunate face showed a mix of spite, wonder, and sadness.

The new Pope of Fools was brought out in triumph. It was then that everyone realized the man had not been making a face—this was his real face! Indeed, his whole body was ugly. His head was covered with coarse red hair. Between his shoulders rose an enormous hump. His legs were strangely put together, and his hands and feet were huge. Still, there was an air of strength and courage about him. He looked like a giant who had been broken into pieces and then carelessly reassembled. People in the crowd began to shout. “It is the bell-

ناقوس زنِ کلیساس! بله خودشه، گوژپشت نتردام! کوآزیمودوی
یک چشم! کوآزیمودوی لینگ پراتتزی! خودِ خودشه.» زنی
خواست با او حرف بزند اما جوابی نشنید. مردی در آن نزدیکی
گفت «اون نمیشنوه، صدای ناقوسها، شنوائی رو از اون گرفته.»
از پاره‌فلزی بی‌ارزش، تاجی بر سر کوآزیمودو گذاشتند و از
پارچه‌ای مضحک، ردائی به دوش این سلطان احمق‌ها انداختند.
سپس از او خواستند تا بر تخت شاهانه‌اش بنشیند. دوازده مرد
این تخت را بر روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند. کوآزیمودو
از آن بالا نگاهی به آنها انداخت و دید که همگی مردانی سالم
و خوش‌هیکل هستند. حسی از یک لذتِ ناآشنا و غریب، بر
صورت محزونش نشست. بساطِ این جشن از داخل کاخ به
خیابان‌ها کشیده شد.

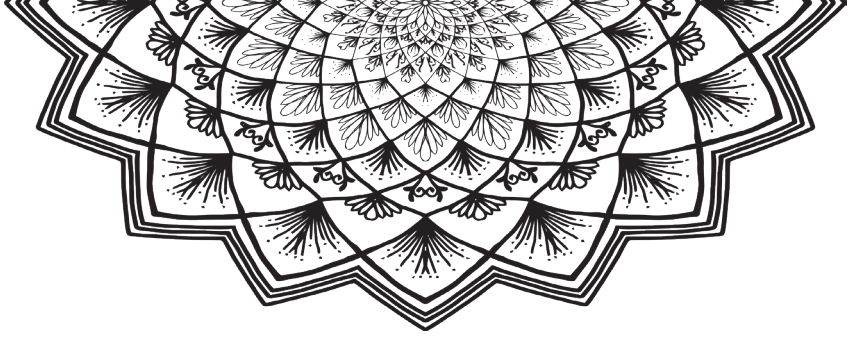
ringer, Quasimodo! Oh, yes, it is Quasimodo, the hunchback of Notre Dame! Quasimodo, the one-eyed! Quasimodo, the bowlegged! Hurrah! Hurrah!” A woman spoke to him, but he did not answer. “He is deaf,” a man near her explained. “He became deaf from ringing the bells.”

Quasimodo was crowned with the fake tiara and the mock robe of the Pope of Fools. Then he was made to sit down on a special chair. Twelve men carried the chair upon their shoulders. Quasimodo looked down on the handsome, well-shaped men who were carrying him. A strange kind of joy seemed to spread over his sad face. Then the parade proceeded through the palace and out into the streets.



اسمرالدا

در ماه ژانویه روزها کوتاه‌اند و خیلی زود شب از راه می‌رسد. زمانی که گرینگوآر کاخ را ترک می‌کرد هوا تاریک شده بود. جرئت رفتن به خانه‌اش را نداشت چراکه اجاره‌بهای آن شش ماه عقب افتاده بود. تمام امیدش به دستمزدی بود که باید از آن نمایش بدست می‌آورد - که البته نقش برآب شد. کجا می‌توانست سرپناهی برای خودش پیدا کند؟ جواب این سوال ساده بود. او می‌توانست یکی از پیاده‌روهای پاریس را برگزیند! مرد بینوا هنگام عبور از میدان کاخ، مردمی را دید که همراه با پاپ احمق‌ها به پیش می‌آمدند. هنرپیشگانی که در نمایش او حضور داشتند، حالا بازیگران این جشنواره شده بودند. و این داغ مضاعفی بود که ناکامی‌های او را بیش از پیش به رخس می‌کشید.



Esmeralda

Night comes early in January. It was already dark when Gringoire left the Palace. He could not return to his apartment, for he was six months behind in his rent. He had hoped to be paid for his play—but that didn't happen. Where would he go to find lodging for the night? The answer was easy. He could choose any pavement in Paris! While crossing the Palace square, poor Gringoire saw the Pope of Fools coming. The band that had played at his play was now playing for the parade. Another reminder of his play's failure.

با لرزشی که از سرما بر اندامش افتاده بود برای یافتن جای خواب، آوازه‌ی خیابان‌ها شد. آتشی که در یکی از میادین شهر روشن کرده بودند او را به سمت خود کشید. شاید آنجا کسی پیدا می‌شد که غذایی به او بدهد. عده‌ای برای گرم شدن دور آن حلقه زده بودند. نزدیک به آتش در آن فضای آزاد، زنی جوان در میانشان می‌رقصید. در نگاه اول برای گرینگوآر مشکل بود که بفهمد آیا این زن یک انسان است یا به تبار پریان و فرشتگان تعلق دارد. دختری زرّین‌تن با اندامی باریک و ظاهری فریبا و دلنشین. گرینگوآر او را در حالیکه تنبورین بدست، روی یک فرش کهنه‌ی ایرانی می‌رقصید، تماشا کرد. چشمان سیاه و زیبای آن دختر همچون صاعقه می‌درخشید. چشم‌ها همه خیره، دهان‌ها همه باز، محو تماشای او بودند. به موجودی فرازمینی شبیه بود. در حین رقص، یکی از حلقه‌های سازش روی زمین افتاد و او خم شد تا آن را بردارد. در این لحظه گرینگوآر متوجه شد که این موجود دوست‌داشتنی، به یقین یک انسان است. با خودش گفت «آها! یه دختر کولی» در آن جمع، یک مرد با حسرتی سینه‌سوز به این رقص تماشا می‌کرد. او که در میان جماعت حاضر تا حدی از نظر پنهان بود، بجز چند رشته موی باریک و سفید بر روی شقیقه‌هایش، موئی به سر نداشت. پیشانی‌اش پر از چین و شکن بود ولی در چشمانش دنیائی از شور و حیات و جوانی موج می‌زد. با تماشای رقص این دختر به نظر می‌رسید بر اندوهش

Shivering in the cold, he wandered through the city, looking for a place to sleep. When he saw a big bonfire in one of the city squares, Gringoire headed toward it. Perhaps someone would give him some food. A group of people was there, trying to stay warm. A young female was dancing in an open space between the crowd and the fire. At first, Gringoire could not decide whether she was a human being, a fairy, or an angel. The golden-skinned girl was slender, elegant, and graceful. Gringoire watched as she played a tambourine and danced on an old Persian carpet spread on the ground. Her beautiful black eyes flashed like lightning. Every eye was fixed upon her, every mouth open. She seemed like a supernatural creature. Just then, one of her curls got loose, and a small brass object fell from it. She bent down to pick it up. At that moment, Gringoire realized that the lovely creature was indeed human. "Aha!" he thought. "A gypsy!" One man watched the dance with intense interest. Nearly hidden by the surrounding crowd, he was bald except for a few tufts of thin, gray hair at his temples. His brow was already wrinkled. But his eyes showed an expression of youth, life, and passion. As he watched the girl dance, this man seemed to become more and more

افزوده می‌شود. اسمرالدا وقتی رقص خود را تمام کرد، حاضرین هلهله‌ای به راه انداختند و برایش کف زدند. دختر کولی صدا زد «جالی» و به دنبال آن بزغاله‌ی سفید و بانمکی، جست‌وخیزکنان خودش را به او رساند. سُم‌ها و شاخ‌هایش طلائی رنگ شده بود و گردن‌آویزی طلائی، دور گردنش بود. زبان‌بسته در گوشه‌ای از فرش کز می‌کرد و رقص بانویش را تماشا می‌کرد.

دختر رقصنده خطاب به بزغاله‌اش گفت «جالی، حالا نوبت توئه.» او درحالی‌که ساز کوبه‌ای‌اش را در دستش گرفته بود، کنار بزغاله نشست و گفت «الان در چه ماهی از سال بسر می‌بریم؟» بزغاله پای خود را بلند کرد و یک ضربه به تنبورین زد. درواقع اولین ماه از سال بود. همچنان که حاضرین کف می‌زدند، دختر کولی یکبار دیگر بزغاله‌اش را صدا زد و گفت «امروز چندمین روز ماهه؟» جالی تنبورین را شش بار به صدا درآورد. «جالی» و اینبار از او پرسید «الان ساعت چنده؟» بزغاله هفت ضربه به آن زد و در همان لحظه زنگِ ساعت برج، هفت بار به صدا درآمد. صدای تشویق و هلهله‌ی مردم بلندتر از قبل به گوش می‌رسید. آنها می‌گفتند «زنده باد اسمرالدا، آفرین جالی.»

یک نفر گفت «اون حتما جادوگره.» صاحب صدا همان مرد طاسی بود که شنل سیاهی روی دوشش بود. دختر کولی با شنیدن این حرف تکانی خورد و به او پشت کرد. تشویق حاضرین دوباره بلند شد. او سازش را به دست گرفت و لبخند به لب یک دور چرخید. صدای تق‌تق سکه‌های نقره و مس در اندازه‌های